

## یادداشت‌های ملك الشعرا بهار

در میان یادداشت‌های مرحوم بهار (ملك الشعراء) قسمتی از یادداشت‌های سفر سوئیس او که برای معالجه سل رفته بود بدست آمد. چنین به نظر می‌رسد که یادداشت‌های آن مرحوم ناتمام مانده است یا بیش ازین در دست نیست. آنچه باقی است همین است.  
محمد گلبن

### بعضی مطالب هرگز فراموش نمی‌شود آصف الدوله

در سنه ۱۳۲۴ روزی در مشهد نزد مرحوم حاج غلامرضا خان آصف الدوله والی خراسان نشسته بودم. تلگراف رمزی که کشف شده بود برایش آوردند. خواند و گفت فرمان مشروطه و حکومت قانونی داده شد و بعد این شعر را خواند:

يك قوم را ز تارك برداشتند تاج يك قوم را جواهر بستند برجبین!  
این بیت از لامعی گر گانی است و بیت اول چنین است:  
چون از حیش گرفت هزیمت سپاه چین آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین  
من هیچ وقت این تمثیل زیبارا با آن ژست خاصی که آن مرحوم با لهجه ترکی شیرین خود داشت فراموش نکرده و نخواهم کرد، مرد پیرمجبوب. چون دید که فرمان صادر شده است به من نگاهی کرده گفت: هوم! یک قوم را ز تارك برداشتند تاج... الی آخر.

\*\*\*

آصف الدوله فرزند شهاب الملك شاهسون بود. پدرش حامل فتحنامه فریدون میرزا و سربریده و تاج محمد امین خان خوارزم بدربار ناصرالدین شاه بوده است که از سرخس در مدت بسیار قلیل به تهران رسیده بود و مرحوم سروش شمس الشعراى اصفهانی قصیده نوبیه خود را در آن مورد گفت و مطلعن این بود:

افسر خوارزم شه که سود به کیوان با سرش آمد درین مبارک ایوان  
غلامرضا خان آصف الدوله هم مدتی شهاب الملك لقب داشت و بعد آصف الدوله لقب یافت  
مرد دانشمندی بود. از ادبیات و تاریخ و ریاضیات و هیئت و نجوم اطلاعاتی داشت - غالباً در سفر خراسان اخیرش با مرحوم ملا محمد مهدی منجم باشی محشور بود.  
بعد از مشروطه به تهران آمد و وزیر داخله شد و در همان اوان برحمت ایزدی پیوست خدایش پیامرزا که بگردن من حق پدری دارد.

### شتالنگی

بعضی اوقات يك شعریا يك فكر مثل نشخوار در مغز وارد می‌شود و نشخواری می‌گردد. پریروز در اطاق آقای مظفریان شیرازی که در نمره ۵ جا دارد، بودیم، از آسایشگاه دکتر یزدی صحبت می‌کرد. ضمناً گفت آنجا ژتون داشتند که بمریضها میدادند و خرج می‌شد.

از نزد مظفریان که برگشتم درباره ژتون فکر میکردم یادم آمد که ژتون استخوانی زیاد دیده‌ام. از ژتون استخوانی تداعی معانی حاصل شد و افکار تسلسل پیدا کرد و خیال رفت بسوی قاب بازان که باقاب که آن را درخراسان بجل گویند دادوستد و قمار میکردند و خیال کردم که شاید ژتون هم دراصل قاب بازی بوده است، بعد فکرم بهلنت فصیح قاب درزبان فارسی معطوف گردید که پیاد «شتالنگ» افتادم. این بند از مسطر حوم صبوری ملك الشعرا یادم آمد که درعید صیام در مدح ناصرالدین شاه گفته و بند اولش چنین آغاز می شود :

ماه رمضان رفت بصد حسرت و اکراه      عید رمضان آمد با عشرت دلخواه  
 آن رفت به جا رفت خدا بادش همراه      این آمد ، خوب آمد ، المنة لله  
 شکرانه این آمدن و رفتن دو ماه  
 ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن چنگ

آنوقت میرسد بمدیحه و شعری که «شتالنگ» در آن آمده و چنین است :  
 آن روز که از بیم دلیران مقاتل      در دشت فند لرزه و در کوه زلازل  
 آئی بصف رزم چو با خصم مقابل      از شیر بری زهره و از پیل دری دل  
 از بسکه زنی تیغ در آن عرصه هایل  
 خون موج زندخنگ تورا، تا به شتالنگ

و مدت سه چهار روز و شب دائماً این بند شعر ورد زبان و نشخوار فکر من بود بدون آنکه علت و سببی موجود باشد یا بین زمان و مکان و حالات من و این بند شعر اندک تناسبی وجود داشته باشد .

### زاغ کوهی

درسویس - یعنی در کوههای سویس - جائیکه بیچارگان جگر خراشیده و مسلول پناه میبرند منجمله در کوهسار لزن «Leysine» زاغهای کوهی فراوانند ، این زاغها از نوع زاغهای معمولی هستند جز اینکه منقارشان و پاها سرخ فام است و پیکرشان از کبوتر قدری بزرگتر است آوازهای گوناگون دارند که یکی از آنها به آواز زاغ شبیه و مابقی هر یک از پرندهای تقلید شده است از حیث پرچانگی و تنوع آدا به «سبز قبا» شباهت دارند .  
 از این زاغها در کوهستان سویس فراوان است و از خوان نعمت مردم ارتزاق کرده و روزی خود خورده دسته دسته میگردند و جفت جفت پروازی کنند و بر بام و درو برزن و کوی فرود میآیند و سرود می خوانند .

من روزهای اول که این پرندگان زیبارا دیدم به حکم آنکه در ایران کمتر دیده میشوند و گاهی قصابها یکی از آنها را تربیت کرده در بازار نگاه میدارند، از دیدار آنان لذت بردم و شنیده بودم که پرندگان درسویس از مردم نمی گریزند ، ازین روی بر پنجره اطاق خود قدری خوراک برای آنها گذاشتم و آنها هم آن را دیدند و با ولعی تمام بلعیدند. لیکن میدیدم که این پرندگان از آدمی هراس دارند و به آسودگی گنجشکان به اطاق من نزدیک نمی شوند - تعجب میکردم و با اصراری که مردم سویس در نیاز زدن حیوانات ویژه طیور آنهام پرندگان حرام گوشت (مراد غیر لذیذ است که گوشت سیاه دارند مثل زاغ) دارند چرا باید زاغان این سامان از آدمی اینسان بر حذر و هراسان باشند ؟

ماهها گذشت از جایی که بودم به حکم سروصدای زیاد که اعصاب مرا ناراحت داشت به آسایش گاه بلوه در Le belvedere که محلی فخیم و قصری رفیع و جایی بزرگ بر تیغ کوهی نهاده و بسیار گران و محترم جایی است انتقال جستم . رفته رفته فصل فروردین رسید و سبزه بردودشت دمید و درخت غنچه بر آورد و مرغان مست شدند . روزی در اواخر آوریل علی الصباح سیاح زاغی مرا از خواب نوشین بر آورد دیدم یکی از آن زاغان بر بالکانه روی طارمی نشسته رفیق خود را همی خواند و رفیق او از بالکون دیگر او را پاسخ میدهد و هر دم بلحنی دیگر تفرید کرده و تفریح می نمودند . آن روز قدری لذت بردم و روز دیگر باز همان مرغک یا نوع او در همان ساعت مرا بیدار کرد ...

بالاخره چند روز نگذشت که دریافتم این مرغ اسباب زحمت است . ناچار از بستر برخاسته و پرا راندم . روز دیگر آمد بازش طرد کردم و عاقبت با یکی از دوستان که سالی زیاد است درین بیمارستان بمعالجت خفته است داستان زاغ و برهم زدن خواب سحر گاه را در میان نهادم . او گفت : آنظر فمارت (رو بجنوب شرقی) همین طور است ، من ابتدا در آنجا بودم زاغها صبح خواب مرا برهم میزدند و شبهای تابستان که کوتاه میشود خواب صبح تا ساعت هشت را نمی توان رها کرد و این جانور قبل از طلوع آفتاب بر بالکون اطاقما نشسته فریاد بر میآورد و من ناچار رولوه ای کوچک خریده بسوی او رها کرده میرمانیدم و رفقا میخندیدند . فکر دیگر کردم ، قبائی بر چوب نصب نموده «مترس» کردم و از آن هم نترسید . خانمی صورت گر به ای تعبیه کرده بود آن را بمن عطا کرد و بعد آن صورت روزی چند از آن کدورت فارغ بودم ، تا جای خود را تغییر دادم . صاحب منصبی لشکری آنجا سکنی گزید و تحمل این اپتالان کرده تفنگی خرید و بر زاغان پرید و یکی از آنان را بینداخت ، در دهکده غوغا بر خاست و حامیان طیور و حارسان ثغور اعنی صاحب منصبان دیگر لشکری از وی اعراض کردند و اعتراض نمودند و خواستند دو یست فرانک از او جریمه اخذ کنند و عاقبت تفنگش را مصادره کردند و به همین قدر کیفر شاعت قناعت رفت . با خود گفتم اکنون دریافتم که چرا این مرغان از نزدیک شدن به آدمی بیم دارند . آن جانوران خود را خوب می شناسند و از بیم زشت خوئی خود از مردم گریزان و بیمناکند!

### محمود لاری

شب شنبه اول مه ۱۹۴۸ محمود لاری یزدی جوانی ۳۲ ساله که در اطاق نمرة اول کلینک تریانت در لزن مشغول معالجه سینه بود بعد از صرف شام ساعت هشت و نیم مفقود میشود صبح اول کلینک ملتفت میشوند ، به پلیس خبر دادند هر چه تحقیق شد خبرش از جایی معلوم نشد شب بعدم از او خبری نیافتیم ، روز یکشنبه و شب دوشنبه هم گذشت برای ما تردیدی باقی نماند که لاری بقصد خود کشی رفته است ، چه کلفت اطاق او گفت چون خواستم سینی غذا را ببرم گفت: کارد را بگذار لازم دارم! و با کارد بیرون رفته بود . صبح روز سه شنبه از کلینک تریانت خبر دادند که پلیس نقش لاری را از جنگل یافته است که انتحار کرده است . حالاً منتظر وصول خبر دیگر هستم... بعد معلوم شد روز بعد از خود کشی او قبل از ظهر دختری از جنگل واقع در نیم کیلومتری تریانت در دامنه روم شرقی میگذاشته است دیده است کسی از درخت آویخته و دار زده شده است . با وحشت زیاد آمده و به پلیس خبر میدهد .

پلیس میرود معلوم می شود لاری همان شب وارد جنگل شده و ابتدا خود را با کروات خود

پشاخی از درختهای کاج حلق آویز میکند ولی به این قانع نشده یادرست آویخته نشده معلوم نیست زیرا در همان حال با کارد سفره که خیلی کند بوده است پنج زخم به سینه چپ روی قلب و زیر دنده‌ها روی شکم زیر قلب میرند و کاری نمیشود فقط یک مرتبه تینه‌کارد قدری از لای دنده عبور کرده ریه چپ را مجروح مینماید و خون‌قلیلی می‌ریزد و همانطور که کارد به دست او بوده است سست شده آویزان میشود یعنی سراسیمه سخت تپه باعث آویختن او شده خفه میشود و دستش با کارد خشکیده می‌میرد و یک پایش بدیواره تپه گیر می‌کند و همانطور خشک میشود...

رفقا جمع شدند طبیب تریانت و بعضی رفقا او را می‌بینند و شکی نیست که خودکشی کرده است. اجازه دفن داده میشود و پلیس نعش را به اهل تریانت تسلیم می‌کند. ولی قبلا اسبابهای او را تجسس کرده وصیت‌نامه او دیده شد. یکباره چندماه قبل شرحی نوشته بود و از طبیعت عذار که او را علیل و مسلول کرده بود گله کرده و گفته است عبارت مخصوص که گله از طبیعت است روی قبرش حک نمایند. این دفعه هم وصیتی بزبان فرانسه نوشته و در لای کتابچه بغلی خود نهفته بود. نوشته بود که من برای پدر و مادرم مفید نخواهم بود لذا خود را کشتم و از پدر و مادرم معذرت می‌خواهم، و از پدرش خواهش کرده است قالی او را به یک نفر زن بدهد که گویا صیغه او بوده است. مبلغ ۱۵۰ فرانگ هم پول داشته است و نوشته است که این مبلغ پول دارم. ساعتی هم خریده بود که در اسبابهای او با پولهایش موجود بود. باری نعش او را بوسیله حاجی ایرانی از اهالی شاه عبدالعظیم که مدت سی سال است در ژنو قنادهی میکند و از کفن و دفن و نماز میت خبر داشت شسته و کفن کرده در تابوت نهادند. من با وجود کسالت با جمعی از دوستان از نعش او مشایعت کردیم و با نعش کش محل او را به قبرستان لژن و یلاژ که اتفاقاً روبقوله است دفن کردیم و گل خوبی روی قبرش کاشتیم و فاتحه خواندیم و با تأسف شدید باز گشتیم...

لاری که عکس او را اینجایم بینید جوان خوبی بود متوسطه را خوانده در دوا سازی هم دیپلوم داشت. قرار بود دنده برداری کند ولی او از این عمل جراحی بسیار مترسید و یکسال رفته بود که مگر بدون عمل خوب شود و خوب نشده بود. سینه طرف راست او که هوای زیادی در تهر آن داده شده بود آب آورده و جرك کرده بود و لوله لاستیکی (Derin) گذاشته بودند که هر روز شست و شو می‌کرد ولی خشک نشده و لازم بود دنده برداری شود. او می‌توانست که در زیر عمل بماند و اگر هم نمیرد مفید نشود و همین‌طور علیل باقی بماند. لذا خودش را اینطور کشت و گمان کرد راحتی او در مردن است...

لاری در مدت توقف من در تریانت با من محشور بود شطرنج به او یاد دادم و خوب یاد گرفته بود و تا من در تریان بودم او را اداره کرده و راه می‌برد و مکرر قانع شد که عمل کند و باز منصرف می‌شد اما حالش خوب شده و تب هم نداشت از وقتی که من از تریان به بلوه در آمدم دوسه بار بدیدن من آمد و ناگهان خودکشی کرد!

لاری مردی بدبین و بدگمان و منفی‌باف بود. از مخالفت با مردم و انتقاد خوشش می‌آمد. مگر به دکتر شفاقی که حق حیات به گردن او داشت ایرادات بیربط می‌گرفت و به او فحش میداد به تمام اطبای سوئیس و عالم بدبین بود و می‌گفت همه متقلب و استفاده طلب و احمق هستند. اعتماد به هیچ کس نداشت. موحد هم نبود امیدش هم سست و ضعیف و توکلش صفر بود اساساً مرد توکل نبود. از فرط ضعف نفس و عدم اعتماد و بدبینی خود را کشت!...

خدا نکند کسی نقطه اتکای خود را از دست بدهد و از فرط کنج کاوی در طبیعت و دنیا

اعتمادش از جهان سلب شود - یا جانی و دزد و شقی میشود یا اینطور خود را می کشد...

### همه ادیان یکی میشوند

و بشر در دوصف مشخص قرار خواهند گرفت: موحد و خداشناس!

بعضی معتقدند که رفته رفته «دین» ضعیف میشود و از میان میرود. گروهی معتقدند که دین ازین نمی رود بلکه بتدریج همه ادیان یکی میشوند یعنی از حیث اصول و فروع یک دین به تمام معنی جای ادیان متفرق را خواهد گرفت ولی من عقیده ای به هیچ یک ازین دو فکر ندارم. محال میدانم که نوع بشر روزی دست از دین و ایمان به خدا بردارد و بماده صرف معتقد گردد. زیرا عقل و علم الیقین هرگز چنین اجازتی نخواهد داد که خدا را به کلی و از روی قطع و یقین انکار کنند. بشر ضعیف تر از این است که بتواند چنین کاری بکند و اسرار طبیعی که خارج از فهم بشر است بقدری است که بشر از زیر بار آنها هیچ وقت نخواهد توانست شانه خالی کند. همچنین دینی امروز وجود ندارد که بتوان هم بشر را بدان دعوت کرد و قابل آن باشد که تمام بشر را با طبایع مختلف و انس و عادات و مصالح و منافع مختلف که دارد اقناع نماید. بنابراین همین ادیان امروزی بقوه علم و دانش روز بروز تلطیف میشود و رفته رفته تعصبات کم میشود و هر قومی در فروع دین عبادات و سنن خود عمل خواهد کرد. ولی یکنوع و وحدت دینی فقط در توحید و شناخت باری تعالی بوجود خواهد آمد که جهت جامعۀ متدینین آنها قرار گیرد.

فی المثل روزی بود که صاحبان مذاهب فرعی اسلام از قبیل باطنیه، سنی، شیعی، زیدی اسماعیلی، حنفی، مالکی، شافعی، حنبلی، متصوفه و غیره از شعب فرعی اسلام خون هم را می ریختند و هر چه مسیحیت و طبیعیت (ماتریالیستها) قوت گرفتند تعصبات این مذاهب کم شد و هر قدر علم و معرفت زیاد شده است از تعصب مذهبی: سنی و شیعی، معتزلی و اشعری، اسماعیلی و دوازده امامی و غیره هم کاسته است به همین دلیل و بهمین تیره خواهد رسید روزی که در دنیا تعصب فقط میانۀ ماتریالیستها و لاهوتیان و فلاسفه متافیزیک موجود گردد. آنوقت برهمنائی، بودائی، بهائی مسیحی مسلم یهود و هر کس که بخدای نادیده ایمان دارد و بقوه ای فوق طبیعت معتقد باشد در کنار یکدیگر قرار میگیرند و دینا بدو دسته از مردم منحصر خواهد شد: طبیعی - خداپرست - یا بی دین و بادین و این همه تعصبات از میان بر میخزد.

اینجاست که شعر شاعر موضوع پیدا خواهد کرد که گفته است!

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو      مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه  
که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد      یعنی که تو را میطلبم خانه بخانه

### مه و مه

گویند به هر دیار و هر قریه و ده      هم مهتر و مه باشد وهم کهنتر و که  
امسال بمکس این سخن در لیزن      ما هیچ ندیدیم بغیر از مه و مه  
در تیر ماه یعنی قسمتی از ماه ژون ۱۹۴۸ همه روز مه غلیظی از دره رون بالا میآید و  
سراپای لیزن و یلاژ Lysin - village و لیزان فده Lysin feydey را تا قلل جبال از پرده  
هنگفتی دودی رنگ میپوشاند و باران و برف میبارد و هوای سرد و فضا را بدرنگ می کند و استفاده  
از ایوان و تفرج در فضای آزاد دشوار میگردد. از فرط دلتنگی قصیده لژیه را در این فصل گفتیم و  
امروز که اول ژوئیه ۱۹۴۸ است رباعی را که عنوان این یادداشت بود اینجاست کردم.